

گنج خسروانی

یعنی

بستان حمیدی

از

مولانا محمد عبد القوی قانی - ایم - اے - (علیگ) چشتی صابری
دقار الملک گولڈ میڈلسٹ

سابق پرفیسر فارسی و عربی گورنمنٹ مائرس کالج - ناگپور

و

مدیر مجلہ بین المللی "البیان"
معلم حال شعبہ فارسی و اردو جامعہ کلکتہ



۶۰۵

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE741

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

افقیقہ

ورستائش ہر بائیں سکندر صولت، افتخار الملک، لفظت
 کرنل، نواب، سر محمد حمید اللہ خان بہادر بی۔ اے (علیگ)
 سی، ایس، آئی سی، وی، او۔ فرمان روکے بھوپال،
 خلد اللہ ملکہ

آفتاب از تو سجود عز و شان آفتاب
 تا ابد در دہر مانی مہمان آفتاب
 شد خجل از دور عدوت میزان آفتاب
 در رہا بش حزم تو شد پاسبان آفتاب

اے امیر ذی شرف وی حکمران آفتاب
 بر دو خوان روز و شب بانمخت فضل خدا
 آفتاب آنچه دہد در سال در دم مے وہی
 اگر نباشی در میان از نظم افتد روزگار

بے عدلی در کمال عزت و دانشوری
 حاکم گیتی حمید الله خان باوقار
 شد مصور لوح رایت از همه اسرار و هر
 صولت اسکندری باشد برین دولت
 دست تو زد و درم بار دگیتی روز و شب
 می گزید آسمان از حول رحمت روز و شب
 آسمان از میبیت بر خود بلرز مثل بید
 کوس پیروزی بنامت میزند و سب فلک
 از دم راحت فزاستی مسیح روزگار
 مشتری از نقد جان شد مشتری آسمان
 خانه سازد سینه پکنینه اعدا را
 طشت گردون را پر از گوهر نود فیض تو
 هر که بیند عز و شانت را بسچشم اعتبار
 لوح عقلت شد مصور از همه راز جهان
 سیم وزر بد آنچه در گیتی همه تقسیم شد
 آسمان مثل بگس پد درون قصر تو
 خشم تو تاریک سازد و هر چو زلف تبان

فخر بر تو می نماید خاندان آفتاب
 مستعار از عز و شانش غر شان آفتاب
 مثل تو هرگز نیامد نکته دایه آفتاب
 افتخار الملک هستی در جهان آفتاب
 ضامن ارزاق هستی در جهان آفتاب
 سهم سهمت سرمد سازد استخوان آفتاب
 مضطرب مانند سیاه است جان آفتاب
 بگزر در مثل تو هرگز در گمان آفتاب
 شد زمین از تو همانان آسمان آفتاب
 گوهر ذات چو آبدرد کان آفتاب
 مرغ هر تیریکه تپد از کسان آفتاب
 سبزه دار و ابرجودت گلستان آفتاب
 بعد از آن هرگز بنخوید عز و شان آفتاب
 غیر از رایت نباشد راز دایه آفتاب
 شد تنک ایله ز فیضت بحر و کان آفتاب
 سائیه ایوان تو شد سائبان آفتاب
 کس نه بیند در جهان نام و نشان آفتاب

مثل نور شمس و نجسم نیز مثل رود و دیگر
 شمس و عظمت تو همچنان آسمان
 آسمان کو دک بود در نکته اسرار تو
 زیر ران حکم تو شد البق و بر آبخان
 از همه آلاء و اعلا بهر تو روزی ازل
 طائر گردون پرواز سهم تیرت روز و شب
 می رود با پشت زرین روز و شب گرد جهان
 شد جهان از لطف تو هر جا که بنیم در جهان
 مضطرب بود هر آنور در نظام خرد کل
 آفتاب از بهر تفسیر یک جهان آید نگاه
 شمس را راه جهانگیری نمانی روز و شب
 دست تو باد همه قدر و ذرات هم روز و شب
 هر طرف بهر گرفتاری اعدا هر سر
 شادمانی بر سر یزید عشرت روز و شب
 بهر قتل دشمنان دولت تو در جهان
 تا بماند مستعد در دور حرکت روز و شب
 صفی خورشید در تنویر لوح رحمت

۱۶۵

گم شده در غر و شانت غر و شان آفتاب
 نیز غر و جلالت تو امان آفتاب
 بخیر از راز تو و هم و گسان آفتاب
 تو سن گردون گردان زیر ران آفتاب
 پیروز نموده میر بان و هر خوان آفتاب
 مضطرب اندر ز محنت مرغ جان آفتاب
 شخته خرم تو باشد پاسبان آفتاب
 چون گل احمر نمودی ز غفران آفتاب
 شخته عدلت شده خاطر نشان آفتاب
 ابر جودت کرد گیتی را جنان آفتاب
 تو سن عزم تو باشد همچنان آفتاب
 شد تهنی از جود تو دوریا و کان آفتاب
 از فلک آویخته شد رلیان آفتاب
 هست بهر نظم ملکات جسا و دان آفتاب
 تیر با بنیم همه اندر کمان آفتاب
 منطقه خط شعاعی بر میان آفتاب
 کاک مراح تو باشد در نشان آفتاب

مهر تو آنسوزن نماید عزت و توقیر مهر
 صدارم را تعبیه کردند در درگاه تو
 تو امان در دولت یک چاکر زین کمر
 معتدل شد شمس در دوران عز و دولت
 منتشر شو شاه خاور در نظام ملک هر
 کام از دولت بجز در برم عشرت روز شب
 تا ابد مانی گیتی بر سر پر عز و جاه
 مثل خورشید جهان افروز نشان دولت
 در ره خورشید کار و جاه تو باغ ارم
 در روز و در همی بهار دایر جودت روز و شب
 دستگیر در هرستی ای امیر روزگار
 نائب تو شاه خاور در نظام کائنات
 میران دهر بر خاوان دولت
 مرغ گردون می پیرد گرد قصرت روز و شب
 طائر گردون پیرد روز و شب در قصر تو
 شش گردون شده عاجز بان شایسته شات
 بهر تفریح تو شام هر سحر چون خادان

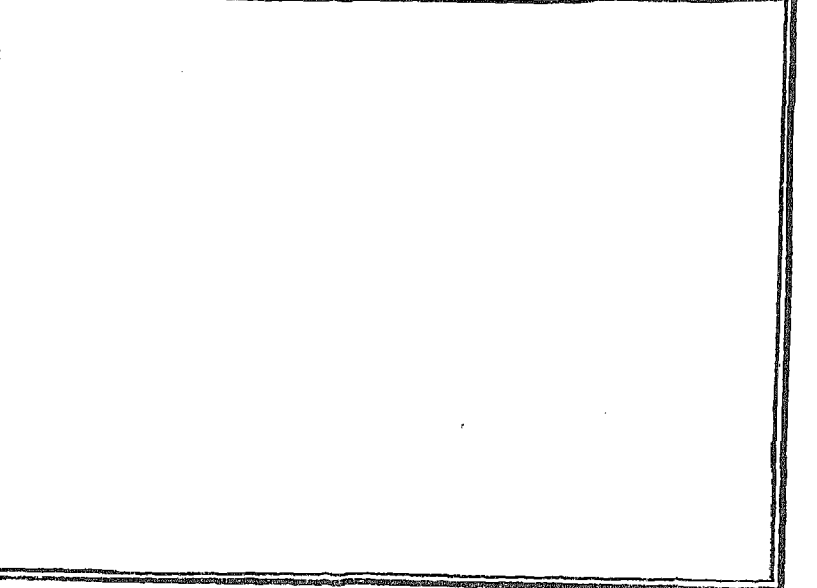
در نگاه قهر تو باشد هوای آفتاب
 دور درگاه تو باشد گلستان آفتاب
 پیر بخت تو باشد تو امان آفتاب
 دولت تو موجب توقیر و شان آفتاب
 شعله تدبیر تو خاطر نشان آفتاب
 بهر اعدای تو باشد صد سان آفتاب
 در زمان دولتت آخر زمان آفتاب
 طالع مسعود تو دار قصران آفتاب
 عزت و شان تو باشد گلستان آفتاب
 موجب فیضت جهان کرده جهان آفتاب
 از تو باشد هر زبان تاب و توان آفتاب
 از تو باشد در جهان حکم روان آفتاب
 پیرز آلاء نعمت کرد خوان آفتاب
 آستان دولت تو آشیان آفتاب
 ز رخشت آستان آشیان آفتاب
 حرف از دیوان و صفت دستان آفتاب
 آسان شیب تو آمد در غمان آفتاب

سبزه شگفتی همه از ابر فیض عمام تو
 منشی گردون فوید هر سحر از کلب در
 مهر تو افزون نماید عز و شان کائنات
 گشت سائر تیر جا به تو انجم را چنان
 هر سحر از راه مشرق بر در و درگاه تو
 بهر قتل و شمنت در رزمگاه روزگار
 کام جواز داده و معشوق در بزم جهان
 چون قد تو باغ عالم را نباشد هیچ سرو
 ساقی بزم جهان بهر صبوحی پیش تو
 من کیم تا حرفی از توصیف تو افشا کنم
 گر به بنید روز میدان ز در بازوات فلک
 دوش نامت بر زبان آور و از راه شرف
 نسر طارمی پرواز سهم سهمت روز و شب
 میخ تو هرگز نیاید در خیال آدمی
 گر چه داو نیز با لیکن ز سهمت هر سحر
 صنایع رزق جهانی سایه جان آفرین
 مثل تو لولوه کیمای همه عز و شرف

گشت چون باغ ارم فصل خزان آفتاب
 مطلع و صفت تو بر لوح روان آفتاب
 دو دوازده تو گردد دو دوان آفتاب
 کس نه بنید در جهان نام و نشان آفتاب
 پیل گردون را بیا رویل بان آفتاب
 هر سحر با نیزه آید پهلوان آفتاب
 رخنه سازد قلب اعدایت ننان آفتاب
 مثل تو گوهرندارد بحسب و کان آفتاب
 هر سحر آرد می رطل گران آفتاب
 آنچه گفتم نقل کردم از زبان آفتاب
 افتد از دست فلک تیر و کمان آفتاب
 انگین جوشد همه اندر دمان آفتاب
 خند ز غوغا قعر مغرب آشیان آفتاب
 در شنایت قاصر آمد صد زبان آفتاب
 لرزان آید سوی میدان پهلوان آفتاب
 تکیه بر جود تو دارد دغان و ان آفتاب
 از ازل هرگز نیاید بر و کان آفتاب

<p>ساقی دوران دهر طل گران آفتاب عاضی باشد همه تاب و توان آفتاب میزبانی میکند گردون زنان آفتاب چون جهان گردید از فیض جهان آفتاب غیر آن داند نه در عالم زبان آفتاب پر شده از انگبین کام و دایان آفتاب مطلع گفته بوضف صد زبان آفتاب نخستی گردون براند سازبان آفتاب</p>	<p>منکه و صفت میکنم هر صبح در رسم صبح پیش زور دست تو ای پهلوان روزگار آن سیه کاسه چه دارد پیش ابرو و تو ابره دمی بیار در روز و شب بر روی دهر بشنو از قافی همه اسرار گیتی روز و شب مضطرب بنم فلک چون مطلع و صفت بخواند آنچه گفتم در شناسیت پیش از زبان نه بد توسن گیتی به مهیتر تو گرد و روز و شب</p>
--	---

<p>شادمانی با همه عز و شرف در بزم دهر تا سپهر چارمین باشد مکان آفتاب</p>	
---	--



قصیدہ

اے امیر ذی شرف دی حاکم ذی اختیار
 می بیار دابر دست روز و شب اند جهان
 ضامن اذواق ہستی زیر چرخ چنبری
 حل و عقد اہل گیتی وفق رائے روشنت
 کوہ و صحرا گشت خرم از بہار عدل تو
 لرزہ در جان عدو از سم سمیت مثل سید
 خان گردون مرتبت باشد حمید شد خان
 دالی بھوپال ہستی حاکم ملک جهان
 روزیہا چون نائی حملہ بر فوج عدو
 تا بسوز و دھرمین ہستی اندایت بدہر
 ذات تو دریائے ہر علم است دست بحر چو
 چون بنان رائے تو جنبش آوردہ تسلیم
 نظم گیتی شد بتوفیض از روز ازل
 ناخن تدبیر تو ہر عقدہ عالم کشاد
 از تیغ خون اعدا را بیار در روز و شب

فخر بر تومی نماید گردش لیل و نہار
 جوہر تو از سیم و زر جاری نمودہ جو بہار
 ابر جوہر تو نمودہ کوہ و صحرا لالہ زار
 گر نباشد دور حکمت چرخ گرد بے مدار
 ہر کجا بینی بگیتی لالہ زار و مرغزار
 تیغ تو کردہ ہمہ دور و محارک لالہ زار
 آسمان بر نام والا پیش کند انجم نثار
 دور عدل تو نمودہ دور عالم لالہ زار
 بحر گرد و دور میدان گرد گرد کوہ سار
 می جہد از تیغ خون آشام تو ہر دم شرار
 علم جنبش بود ہزات و دست تو مدار
 شد صورت لوح گیتی از ہمہ نقش و نگار
 اہل عالم را ہمہ از تو روائے کار و بار
 غیر از من در جهان ہرگز نباشد بکار
 توکرمی خون چکانست کرد جاری جو بہار

می توانی فتح کردن چون سوار سیتان
اگر پندی رسد اشعار مارا در جهان
وصف اخلاقت چو املا نماید کلمک من
خوبی عقلت چو املا می نماید کلمک من
چون کنم املا ز وصف فیض عالمگیر تو
رایج عالم شد اکنون از نگاه لطف تو
بسکه خوگر گشته ام در دور در در و زو شب
چون بیارم حرفی از از کار جودت بزرگان
در دلم بحر توج خیر از اوصاف تو
خون بیار دخیج تو تیرت بود پیک اهل
دیگران گر لوح محبت چون بهاران کرده اند
سایه بسوط قصر خورشید گاهت در جهان
کام از باده بجز در بزم گیتی روز و شب
مثل توار باب دانش را که تغییر دهر
در بنجاری کینه اعدایت همه خسته بوند
ساغر از باده لطف بجوم روز و شب
تا بود دور فلک بروی حکم از دی

هفتخوان هفت گردون را بنور یک سوار
چون ز بر رخسار دل داده بود بخت عیار
که سحاب در ببارد که برگردد مشک بار
شاخ کلمک از گل دلاله بر آرد برگ بار
خامه ام بار دهمه دریای در شا هوار
پیش ازین بد نقد اشعارم همه کاسد عیار
آلخی آلام عالم در مذاستم خوشگوار
بحر از لولو بچو شد در زمینم در یسار
انچه از وصفت بگفتم یک بود از صد هزار
گر گندت پیل گیر و نیزه ات ضیفم شکار
کلمک فانی نامه وصفت نموده ز رنگار
اهل عالم را در وقت حوادث زینهار
می بر آرد گردش گردون ز اعدایت دمار
سایه الطاف ربانی بود محکم حصار
دور کرده نوب رحمت از دل اعدا بخار
خسته می ماند دلم از جور گردون در رخسار
لطف یزدانت بدار دکامران کامگار

ف ۱۹۱۵۵۲ ف

This book was taken from the Library
on the date last stamped. A fine of
1 anna will be charged for each day
the book is kept over time.

--	--	--	--

۷۴۱

